

سیاه اگر چشمان تو باشد



هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	لوانی، نرگس
عنوان و نام‌پدیدآور	سیاه اگر چشمان تو باشد / نرگس لوانی.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	۴ - ۲۶۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبا
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	PIR :
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۷۵۵۹۵۵

نشر علی: خیابان انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سیاه اگر چشمان تو باشد نرگس لوانی

ویراستار: مرضیه کاوه
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لیتوگرافی: اردلان
چاپ: غزال
صحافی: تیرگان
نمونه‌خوان: صبا آشتیانی
ناظر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری
حق چاپ محفوظ است.
شابک ۴ - ۲۶۰ - ۱۹۳ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مقدمه

یک بوق... دو بوق... سه بوق...

نه! هیچ‌کس پاسخگوی این همه دلتنگی نبود.

دستی به یقه‌ی مانتویش زد و دو دکمه‌ی اول آن را آزاد کرد. انگار که

تمام دز هوا از او دریغ شده باشد، به تقلا افتاده بود و نفس نفس می‌زد.

نفس می‌زد و فکر می‌کرد. فکر می‌کرد و قدم می‌زد. قدم می‌زد و

اشک می‌ریخت.

چیزی درونش می‌شکست و تکه‌هایش، غرور عزیزتر از جانش را

ذوب می‌کرد و او... و دختری چون او... وای وای بر این اتاقی که قدر

جولان تنهایی‌هایش نبود و وای بر دلی که روحی بود سرگردان، در حوالی

اویی که هرگز؛ طنازی‌هایش را ندید، دخترانگی‌هایش را... چال دیوانه

کننده‌ی گونه‌اش را...

تقدیم به نگاه گرم مادر

و دست‌های پر مهر پدرم!

چنگی به کلیدهای روی کانتر زد و شال مضحک آبی رنگی بر سر
انداخت و خندید؛ تلخ...!
و آبی؟! آبی برای دختری که دیده نشد؟ آبی و آرامش پنهانی اش و
دختری که ناآرام بود؟!
تن رنجور و پاهای بریده از حرکتش را تکان می داد. جسم سیر شده اش
پله ها را سر می خورد و پایین می رفت.
به خودش که آمد، خطوط سفید کف خیابان به او دهان کجی
می کردند و او... صداهای عجیبی در گوشش زنگ می خورد:
«هیچ وقت نخواستمت. انقدر دورم نباش! خسته ام ازت! انقدر نباش!»
خندید؛ تلخ... بلند... خیلی بلند!
پایش تا آخرین حد روی پدال گاز رفته بود و می خواست، دنیا را از
لوٹ تمام بودن هایش پاک کند. چه سود از بودن هایی که به نابودی
می رفت؟
گاز را فشرد. صداها بلندتر شد. نور مستقیم ماشین مقابل... صداهای
عجیب...
«و آزاد شده بود از تنی که هیچ وقت دیده نشد!»

«هواتو کردم!»

من حیرون تو این روزا هواتو کردم.

دلم می خوادت،

می خوام بیام تو آسمون، دورت بگردم.

هوایی می شم

همون روزا که می بینم،

هوامو داری.

می خوام بدونم،

تا کی می خوای ببینی و دووم بیاری؟»^(۱)

اگرچه نسیم صبحگاهی چون مادری دلسوز صورتم را نوازش می کرد؛ اما غم پوسیده و جان کاهی این نوازش مخملی را برهم می زد؛ غمی که باعث شد لحظه ای بعد، اشک تا پشت پلک هایم بالا بیاید و کم کم راه گونه ام را در پیش بگیرد.

نگاهم تا آسمان بالا رفت و دستم بی اراده آویزی را لمس کرد که محافظ تنها یادگار دورانم بود... محافظ نامی مقدس... نامی به وسعت رحمت الهی...

با پشت دست، خیسی گونه ام را پاک کردم. نفس عمیقی کشیدم و حسرت های دلم را دور زدم. با حس آرامش و امنیتی که از حضورش، در تک تک لحظاتم داشتم اولین روز خردادی ام را شروع کردم. یک خرداد گرم و زیبا... یک شروعی دوباره!

«۵ ماه قبل»

«نرگس»

موهای لخت و بلندش، صورت گندمی و با نمکش را قاب گرفته بود. تکان خفیفی خورد و بالش را محکم تر از قبل در آغوشش مچاله کرد. نزدیک تر شدم. ملحفه ای را که از روی او کنار رفته بود تا زیر گردنش بالا کشیدم و موهای روی صورتش را کنار زدم. دیدن چهره اش حتی در خواب هم، به من انرژی می داد.

به لحظه نکشید که دستش را آزاد کرد و ملحفه را کنار زد. این کار باعث شد تا لبخند دبشی کنار لبم بنشیند؛ یک لبخند، به دبشی چای های اول صبح «خاله زیورا»!

سری تکان دادم، به سمت پنجره رفتم و هندزفری سیاه محبوبم را در گوشم چپاندم. کمی از پرده را کنار زدم و در چوبی پنجره را باز کردم. باغچه ای پر از ریحان و شاهی خاله که تک به تک آن ها را با دست های پر مهرش کاشته بود، تصویری از یک دشت سرسبز و پر از زندگی را به رویم گشود که زیر آسمان لاجوردی، بویی از بهشت به ارمان می آورد و وجود هر جنبنده ای را پر از حسی دلپذیر می کرد.

دم عمیقی کشیدم و دکمه ی پلی را فشردم.

نگاه موشکافانه‌اش معذبم کرده بود. بالا به پایین، از شال مشکی تا کفش کهنه‌ای که دو سال قبل خریده بودم، همه و همه را با چشم‌هایی وقزده و نگاهی گزنده رج زد. بار تحقیر چشم‌هایش تا رزومه‌ی سبک از سابقه‌ام پیش رفت و بعد از چند دقیقه گفت:

— یک هفته آزمایشی می‌مونی، اگر از کارت راضی بودیم، استخدام می‌شی. اونم با یه قرارداد هشت ماهه!

تا خواستم لب باز کنم، ادامه داد:

— تمديد يا لغو این قرارداد هم بستگی به عملکرد خودت داره. سیستم شرکت ما اینه. پس سعی کن باهات کنار بیای.

دلم می‌گرفت از دوم شخص مفرد، خطاب شدن! از این «ی» ای که بار سنگین حقیر بودن را روی شانهام هوار می‌کرد. دلم می‌گرفت از این زیر دست بودن‌های اجباری!

بند کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و سری تکان دادم.

— بله متوجه‌ام.

خودش را با کاغذهای روی میزش مشغول نشان داد و به سمت در اشاره کرد.

— بیرون باش تا صدات کنم.

از جایم بلند شدم تا به سمت در بروم که با جمله‌اش در جا می‌خکوب شدم:

— برای کار توی این شرکت، لباس مناسب‌تری بپوش... این نوع پوشش پرستیژ کار ما رو زیر سوال می‌بره.

بغض خفه شده‌ای سیب گلویم را لرزاند. دستی روی مانتوی سرمه‌ای بور شده‌ام کشیدم و مثل همیشه لال شدم به دفاع از حقی که سال‌های

سال، جیب خیلی‌ها را پر کرده بود و شکم خیلی‌ها را گنده! این سکون لعنتی لب‌هایم، این لعنتی‌ای که «سحر» و خاله زیور به آن می‌گفتند «بی‌زبونی» کی تمام می‌شد؟!

منتظر روبه‌روی منشی نشستم و به کار کردن او خیره شدم. دو تلفن روی میزش بود که هرکدام، هر پنج دقیقه یک بار زنگ می‌خورد، از طرفی هم کلی برگه مقابلش بود که باید تایپ می‌کرد. حالا تمام این شلوغی‌ها یک طرف، رفت و آمد و سوال پرسیدن‌های پرسنل هم طرفی دیگر. واقعا که کار سختی بود و صبر ایوب می‌طلبید!

بین این همه گیر و دار، ناگهان چشمانش به من افتاد که داشتم با اشتیاق نگاهش می‌کردم.

— تو هم گیج شدی نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

— واقعا کار سختی دارین.

انگار که داغ دلش تازه شده باشد، نگاهی به اطرافش انداخت و روبه من گفت:

— کار پنج، شیش نفرو همزمان انجام می‌دم. نه حقوق درست و حسابی می‌گیرم، نه فکر آرومی دارم. از من می‌شنوی اینجا نمون. اعصاب برات نمی‌مونه.

لبخندی به حجم تمام تلخی‌ها و سردی‌های روزگار، روی صورتم نقش بست. صورت معصوم سحر وقتی که برای خرید یک جفت کتانی اسپرت درهم می‌شد و برای آنکه من را دلگیر و ناراحت نکند با خنده می‌گفت، «بی‌خیال نرگسی! این یکی‌ام که دارم هنوز سالمه. تازه کفش نو می‌خوام چیکار؟ نو بپوشم، موقع ورزش بازم می‌ترکه!» یک لحظه هم از

مقابل صورتم کنار نمی‌رفت.

منشی که حالا فهمیدم همان «خانم محمدی» است، وقتی سکوت طولانی و کشدارم را دید گفت:

– چیزی می‌خوری بگم برات بیارن؟

انگار کسی از اعماق یک چاه تاریک بیرونم کشاند. گنگ نگاهش کردم که دستی مقابلم تکان داد.

– کجایی تو؟!

با تکان دستانش، به خودم آمدم و گفتم:

– ببخشید. متوجه نشدم. می‌شه... می‌شه بگین من الان باید چی کار کنم؟

– بذار الان زنگ می‌زنم به مدیر بینم چی می‌گه.

و باز هم با نگاهی پر ترس و منتظر به او خیره شدم. طی مکالمه‌ای کوتاه، به من اشاره کرد و گفت:

– برو تو اتاقش.

رعشه‌ی عجیبی به دست و پاهایم پیچید و قدم‌هایم را سست‌تر از همیشه کرد. جلوی اتاقش که رسیدم، نفس حبس شده‌ام را بیرون فوت کردم. با لمس کوتاهی، آویز «الله» ام را حس کردم و بعد از کسب اجازه، وارد شدم.

– امروز فقط برای عقد قرارداد محسوب می‌شه، از فردا می‌تونی توی بخش بایگانی شروع به کار کنی.

– این رو هم مد نظر داشته باش که نظم، دقت و تلاشت برای ما مهمه.

رزومه‌ام را به طرفم گرفت و در ادامه گفت:

– اینا رو بده به محمدی و سفته‌های ضمانت و برگه‌های قراردادت رو

امضا کن. فردا هم راس ساعت هشت اینجا باش.

با دست‌هایی که از شدت استرس به عرق نشسته بود برگه‌ها را از دستش گرفتم و با گفتن «چشم» از اتاقش خارج شدم. امضا کردن آن برگه‌ها هم وقت چندانی نبرد. ساعت حدودا دوازده ظهر بود که از شرکت خارج شدم و به سمت خانه راه افتادم.

زیر لب زمزمه کردم: «خدایا شکر ت بابت کاری که نصیبم کردی... شکر ت که نداشتی جلوی خاله و سحر رو سیاه بشم! خواه، ناخواه چشم امید اون دو تا بعد از تو، به من... نذار ناامید بشن.»

به ایستگاه مترو رسیدم و به مقصد جنوبی‌ترین نقطه‌ی شهر راهی شدم.

خوشحال بودم و گرمی هوا، فن خاموش قطار و همه‌می دست فروشان ریز و درشت هم ذره‌ای از این شادی کم نکرد. شاغل شده بودم و این اتفاق کمی نبود.

چشم‌هایم را روی هم گذاشتم و تا رسیدن به ایستگاه مورد نظر آهنگ گوش کردم.

سرپیچ کوچه رسیدم و نان داغی را که چند دقیقه قبل خریده بودم، روی دستم جابه‌جا کردم. علی و سجاد و آرین کوچولو، دو آجر رنگ و رو رفته را دروازه کرده بودند. توپ چهل تکه‌ای را وسط گود انداخته بودند و ضربات سنگینی نثار آن بیچاره می‌کردند.

به دنیای کودکی‌شان غبطه خوردم و دستم را داخل کیفم بردم تا کلیدهایم را در بیاورم که در خانه باز شد و سحر، سرخوشانه سرش را بیرون آورد.

– سلام نرگسی!